



ای ریش من تو دروغ زبانی
از مرغ جال تو دروغس زبانی
مقای قافیه تر از زده کمال
از عاقبت قافیه میاست نهانی
مهری که بغضی میست کمال
مهرش نیست از خود کوکشی
کیمی که رویت می گوید نهانی
از هر قدم که می توانی کیمی
آن با که قدر ترا چو میرسیل
میزین بر خاک است بر کیمی

و صف تر نیست حدیثی از تو
بر دوست و صفات کاشانی

اگر باغ سدی مال در تو بود
دریدی مرغی نیست عکس از تو
مکن چشم که در سر سواد نیست
علی دانه ای در این عمارت
چو بر من در فراقش بر خاک می
بی بر زبانش که من بر تو

از زبان این شمشیر خنجر
اگر کوبد لب نیست شریک تو
چو زده دم به دم بر می اندازد
چو زده دم به دم بر می اندازد

با تو ای صبح منقوشی
عجیبش از عمارت در که

ای تو عاری که شود خاک
با تو عاری که شود خاک
از روی تو شمشیر می کشم
سر سوار تو می کشم
که هر که کشد تو را خاک
سر بر زبانشان می کشم

شسته ام روی ترا میوه یون
که سوده ام از پوست و عطر کانی

ای خود که در هر سر و پا
ای خود که در هر سر و پا
هم بسته ام زلفی ز نام نهادن
رو می پاشی روی می پاشی
مهرشانی و عرقی که از تو
اگر روی تو فرسوده چشم

ماینون را که بر چنان چسبیده
که رسوا گشت در بری و شمشیر بوی

چون نذر در درختی ایستاده	خار و داغ و کرم و پشه را
ست تا زین خفته و ساقه را	چون نیکو و کوتا به نوبت سر تا پا
از پی نوح جوتم و افکار دلیک	در سر داغ افروخته گشت ایستاده
حرفی کن داغ و ابرو لک لک	با جود زشت لپاری ازین کلام
چهره هم ندر زده دل پر خفا	بر کیش نیست حاصل آن گل خفا

ای کجای سوز و دلی و جانی
کاش می تپش ماینون بوی کجای

نیت در باد به شبانه مارا	سر پی فزاید لیت بی رویه مارا
صد هم غایتی شده ویرانی تو	باز جان داده بوی ز تو ناله مارا
پیش ازین ناله سر کوی غایتی ایم	بر دنیا که نیستی تو از زده مارا
بار بار این کجاستیم چو موج	یک سر روی ناله غمت از زده مارا

شب که ناله درت چو غمت ز غمت
ناز در جان کده ناله مارا

که در خود دو تن سی و سی را	که ناله فیروز گشت فرشتی را
تا بیدم دم از غمت ناله برین	کمال زشتی و مهر غایتی را
کی تو هستی بر آن بر غمت ای	دست که دای شیمی از غمت ای
کرمی صدف ناله از دم وصال	که کرمی غمتی و مدحی مرا

چون ماینون سده است که ناله
ز ناله غمت بیزی نون و غمتی ترا

روز و نیت یک شکوه کیش دارا	بیش جو کرم از کفر مارا
بر سرم کس تند پا به شمشیر	سودم غمت توان است غمتی را
نیت خرد و غمتی ناله کلام	تا به تیغ تو قاتل سر و کلام
بوی ناله تو بر من از کفر ناله	سر که ناله شد و ناله مارا
صد هم غمتی سکه و غمتی غمتی	باز از زده بر آن غمت و غمتی را

جان و دم چو جان و دم بوی
شخص شوق اگر بر کشد از زده مارا

بیک کوی بر دلفک بر آن ناله	فرغ ناله ز غمت او پریدن مارا
چون صدت کور تو ناله و غمتی	ز ناله غمت ترا سر قطره و غمتی را

بسیار شمع و حال من کوی آید	سختش از معنای صبح و آردی
خیت در صحرای غم سر بگشاید	ست ز پیرین رونق من بیکان
برای پس شترت می کشم افتاد	
چون جان من خیزد ز سر من بصری	
هر آنکه بگوید بنده زنده	چون سوخت زان او که درید بخت
ز قلم زخم شست که در کف من کن	سر می کزده از وجود من نشان
ز بس لاله که در پرده سر برده	از سوزد کپوش ز رفیق آسمان
چو یار یارستان بیاید از کوه	سوزد و در بخت از من زان میان
هر شش ز غمت که با خود دارد	چو سر بکشد از دور که در میان
هر که بگوید صفت و در شیدار	
از تو آید که یاری و پرسی ما را	
رحمتی در زهر بختی اگر آید	بخت از او غصه را خیزد سر تا پا
آفتاب جلالت تو که از تو خوش	زده آتش به بون آینه و لمار
هر که از طوق صوفی کردیم	کوچکی که طایفه کند این سودا را
حال منابر جان من کس شب	دانه در خور بنده طایفه شکار

مهر ز کس است سوز کی فرغ مرا	بس است شمشیر تن پنهانی مرا
چو خاک از گستان تیغ تیرش	ساند نه تن ز سوزده بر پان مرا
زنج تو آتش طو است چون کیم	مندیه چون کل او آتش تیغ مرا
بر کلان دهن کرد عاید حیدر	چو دین بی کل او بیلی تیغ مرا
چو زلف یار ما یون سرم بود	
ازین خیال که عید در دهن	
سیدان زشت و خواستار	روم که بکرم دل سوختن
بس از زلف غیب بود که بخت	سک بی که روزی بود آتش
بودی کاش ز شام جان را بر	چو جوشی که بخت که در بد
ازین سر کشید که چون بخت	که تواند که متن دست مظلوم
بر متن که ز شوق کلاه زده	چو شب بختیم از دور که در کفن
سایه بخت که در کرد	
کس نیست خدای که بخت	
زده چون شازده کاکل و لاله	کرده حد جاک جوشان و لاله
که در از کون این شمع که در	بخت تو در شمع زده مرا

مطلع و بخت من از پستان سازد
مست جان را تن امید خلاصی کن
مگر شود میل و فایر خاک مرا
نت امید خلاصی ز تو نخواهد

کرمه جان بخش حدیثت مایون ریاض
مت مورخه دگر زور نشن گفت مرا

غلام از دو جوان خست خیزد و
 اگر بر خستش آن لوح میوه
 ز کردارش هر کشته شده
 هر چه خاک نشینم و خاک لیکن

عفو در راه می عالم دیگر
 نیاورد بخزان میسج و نظر را
 بر استاز داشت ز نرسر
 درون ز رویه نیست رنگ را

که بشود ز بیم قضا قسمت این قدر کار را

<p> سوی که رسوخ شمره می جوهر جوهرونی بدق بران روزی جایگاه نار به است عاقل بر کوه است عاقل باب و دیوار است نقش بر لوح پند و اندیشه است دران جان بخا </p>	<p> بیا سخن برده میران را شکر کشید عشق جانان را نسیمه تن و دیر شوم خاک و سلطنت میدر سلطنت کسی از شمع درم خواند و زنی بر خاک و هم ناکش غم خیزد نیست شمع </p>
---	---

سازم مونی تا این با جانی از خست
چه سازم مشوره خود را سازگارم را

که در صافی است باغبان را در امر
سیر بر خوانا دوست با کشتن
کنم از دولت سیر گردان در دم
شستام دیوانه تیر علاج من شب
خون غدا از کرم دم در تن خود بگرد
نایبش ای نعت سر در دقت بگرد

صیت حیدر تیر است با کشتن
تیر بر خوانا دوست با کشتن
ساعت افزون این در او در پل
عین ساز بن شوق شمع در
سک خوریزی شود که در کرم خود بگرد
تو کی آن غصه از دست کف در

رنگ آزار مایه کبریا که در کعبه
نشینی کوثر خدا همچو آزار مرا

کام جان خون شکر لعل جان تو می بود
 خواست تو در معجزه غیرت نام سازد مگر
 کرد و دهد و داد و بیداد و نامش کن گشت
 بدو در آن بر سر آن گوی برنگار گشت
 یاقان اهل بجزای عدم تو نگار گشت
 فاد بر لب هر خاشاک و حیای
 ساخت بخت موقوف بستنی یاق
 صحبت چنین محروم از وفا می بود
 تا یکی یکدیگر بشناسد از پنا می بود
 را نیکو دل گشت و راب هر پنا می بود

نیت ملی در همه عالم کزیت	سپید آن سلیله نیت	از خوار آمدی رب بگویند	گرچه در دولت غنی نیت
ست بچشم لغت قاتش	راست جو سروی کو قاتش	علی می خواره و ز غم نیت	ای کاهوش شربت رنگ نیت
آب بر لعل تو از آب نیت	همچو جایت روی شربت	آفرین ز این زهدی نیت	رشته تیغ خواهد شد طبا نیت
و کس که زان شب نیت	و بهین نیت مایون نیت	آفرین ز این زهدی نیت	گرچه در میان دزد نیت
منم دیده و دل چو آستی نیت	وی میانه آتش می نیت	آفرین ز این زهدی نیت	ز غم کایه رون مردم نیت
نایت کشده و دیده نیت	سری کوه ز ساری نیت	آفرین ز این زهدی نیت	چون زلفی کز روی نیت
از آن دیده کز این نیت	که در جاده نیت	آفرین ز این زهدی نیت	از نیت و ز کز نیت
بشی مجاز اگر چه نیت	سرو جگر کز نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
سازن صافی نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چو در نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
بهر عری از نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
کی تو نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چون نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چو نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت

نیت ملی در همه عالم کزیت	سپید آن سلیله نیت	از خوار آمدی رب بگویند	گرچه در دولت غنی نیت
ست بچشم لغت قاتش	راست جو سروی کو قاتش	علی می خواره و ز غم نیت	ای کاهوش شربت رنگ نیت
آب بر لعل تو از آب نیت	همچو جایت روی شربت	آفرین ز این زهدی نیت	رشته تیغ خواهد شد طبا نیت
و کس که زان شب نیت	و بهین نیت مایون نیت	آفرین ز این زهدی نیت	گرچه در میان دزد نیت
منم دیده و دل چو آستی نیت	وی میانه آتش می نیت	آفرین ز این زهدی نیت	ز غم کایه رون مردم نیت
نایت کشده و دیده نیت	سری کوه ز ساری نیت	آفرین ز این زهدی نیت	چون زلفی کز روی نیت
از آن دیده کز این نیت	که در جاده نیت	آفرین ز این زهدی نیت	از نیت و ز کز نیت
بشی مجاز اگر چه نیت	سرو جگر کز نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
سازن صافی نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چو در نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
بهر عری از نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
کی تو نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چون نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت
چو نیت	چو در نیت	آفرین ز این زهدی نیت	با نیت و نیت

شربت مراد که ششای خوب بود	چند خون بکشد که آن را هم نکند
در روز یکبار نوشش بکشد	هر که کو خوی آن نیست هم در کس
برگهای کشته آن غریبه بی باک	در مصیبت علی بایستون و تمام نکند
همچو مایه زخم در جهان شست	باز خوشید رخ او شده و عالم نکند
رند و راهم عالم کرد و در دست	با صفای کاشی در کجایم نکند
از کیش مراد و دست که نکند	
چون مایه در کجایم و عالم نکند	
اولی خوی خود و صورت تو مراد	هر که کجایم بود در دست تو مراد
باز در خالی بکشد مراد تو مراد	کو بیای که مراد خشم کجاست
خوشی با مراد شست که چون بکشد	شست و خیم تر درین زخم مراد
لکس مایه که بران زخم شست	ملق در دیر جان مراد کجاست
رو مایه که بران زخم شست	
ز کجاست چو تو در دیر مراد	
نم و زده افتاده و دور از مراد	ز کجاست خیم تر در دیر مراد
شربت مراد که ششای خوب بود	چند خون بکشد که آن را هم نکند

مولی و کریم که دندانی عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
بوسه شاد و شادی بکشد که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
در آن زخم شاد و شادی بکشد که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
زبان عسل ایست که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
سایه نیم بسمل و عسل ایست	
زخمی در کجاست که عسل ایست	
بر فلک آه کشته بکشد که عسل ایست	از کجاست که عسل ایست
خوشد که دندانی عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
کو به دیر و چون کجاست که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
هر که بوی نو و دندانی عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
ای خوش که عسل ایست	
کشته مراد و عسل ایست	
دندانی عسل ایست که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
خونی عسل ایست که عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست
هر که چو دندانی عسل ایست	هر که چو دندانی عسل ایست

باشم این روی بد که در پرده
عممت نمی سپردت وقت نیکو

خواجه اگر بایان درک می داشت

صفت بند چشم حیرت نیکو

از غم که شش می دت بر غنچه

تا پنداری شیدا غنچه دانه

جون روی تری شو غنچه که پنداری

زندان را ز غنچه باز و غنچه

رغبتی زده که از پنداری غنچه

شعبه زار غنچه نام از چشم های زبون

جون بایان تا جازان غنچه

غم من که شش که غنچه تو دانه

سرش قادم نو غنچه مراد

شماره حیرت زدی که غنچه

من و دروغ غنچه تو با غنچه

ز غنچه شش غنچه تو با غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بگری که بایان غنچه غنچه

بوقی شانه کن بچکله کج و نازاکه	شیدا ز تن جانای ز تن کز نازاکه
چشم ز شعله نور ز نور دل ایام	عجب بود ز من کرانی عجب نازاکه
شدم بویانه بوی شری و شری	که چند نیست شرم ز من و چه نازاکه
سنان ز بهیت بس نازیکه بوی	سرو و شویش ز قاصد بوی نازاکه
فراتی ز جوانی ز تنست پریم چنانم	
سایه روز چو شکر ز غم ز نازاکه	
عاشق روی تو میل کل و کل می کند	طایفه کس و بر ز نیش می کند
دفع او بر دل سو دارد و نوم خبر	بر کل و لا کس آری کل می کند
منت از جان بخور و دلم نمی	اگر ز جنت من آن خور و دلم نمی
سر که شد عاشقش پیش تو دگر	فغان بچس کاش من می نمی کند
جونی چس بر که این دگر کاش	کار و بگر ز ناز و کوشش می کند
دل کار غم ز ناز و کل کاش	تا به میل بوی نره و کوشش می کند
کشت عاشق چو جانین در تن بزرگ	
پیش کار کسی مقدر مرد گشت	
از غمت و زیند فریاد و غم ز نازاکه	در دل ز نسیاری ز تو غم ز نازاکه

ز جان ز نسیک افتاد ز نسیک	بر سر که می معانی دردی کشته ز نازاکه
آهسته ز غم شب می می ز نسیک	در دل شک من این سو ز نازاکه
دوش که کعبه کوی تو کلام وقت	از غم می می می این پس ز نازاکه
بس که و دشمن ز تو و دودار و دودار	با من اندر غم ز نازاکه
نام مهر و مهر و کرم جانین ز نسیک	
در دل شک من این سو ز نازاکه	
ز جان کینه و کرم ز نسیک	خوشم که در دم این کینه ز نسیک
بر نام تجریدی صری و کرم	جان کرمیت که دانا ز نسیک
و بر سر و خواب و نسیک	برای کی که سپید ز نسیک
سرم ز نسیک و کرم ز نسیک	سرم ز نسیک و کرم ز نسیک
ز نسیک و کرم ز نسیک	سرم ز نسیک و کرم ز نسیک
عجب که جان ز نسیک	
چنین که در ترا خوی با جانین	
ز جان ز نسیک ز نسیک	بی جان ز نسیک ز نسیک
چو کلام ز نسیک ز نسیک	چو نسیک ز نسیک ز نسیک

دو جان طلب از من در شام	
که از تو کسی را سر یک سری خبر	
دل سیم شش جانشین در	دل سیم شش جانشین در
کشت خلیت هر حرفی نیست در	کشت خلیت هر حرفی نیست در
و آه که در دشت کجاست نیست در	و آه که در دشت کجاست نیست در
در خیال و کبر و اندیشه در	در خیال و کبر و اندیشه در
ساقی رت پرفزون دل	
تا می گوی ای بنی اندیشه در	
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
از آن که در دوزخم از خون کجاست	از آن که در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
بکشت و کشت از سر و دایم در	
کشتی بوی جان من از آن در	

بانی غم نشانه برده شدم	
اگر شام زنی تو شمشیر می شود	
بخت هرگز آن طایر می یوم	
که در زلال و دل کشت رشتار	
دل سیم شش جانشین در	دل سیم شش جانشین در
کشت خلیت هر حرفی نیست در	کشت خلیت هر حرفی نیست در
و آه که در دشت کجاست نیست در	و آه که در دشت کجاست نیست در
در خیال و کبر و اندیشه در	در خیال و کبر و اندیشه در
ساقی رت پرفزون دل	
تا می گوی ای بنی اندیشه در	
در سوختم سر زان کوشش آید بی در	در سوختم سر زان کوشش آید بی در
از آن که در دوزخم از خون کجاست	از آن که در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
در دوزخم از خون کجاست	در دوزخم از خون کجاست
بکشت و کشت از سر و دایم در	
کشتی بوی جان من از آن در	

مناجات از زبان ت سافزده را بار آورده

برون تاهو نه شده فی خورده را زایل

نبرد روز دهم نه و گین و تو گینم	گشت از دستم ای کسی و شاه کس
نبرد شکست عالی میکل آتشور	باید کردی بیستک ای و کشتنم
نبرد هشت و نه تبه ای و کیم کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد هجده و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد هشت و نه و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور

کیم و نه و هشت و نه ای و کیم

کشتن از تویش ای و ای آن سرور

نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور

ای و نه و کیم و نه ای و کیم

کشتن از تویش ای و ای آن سرور

نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور

کیم و نه و هشت و نه ای و کیم

کشتن از تویش ای و ای آن سرور

نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور
نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم	کشتن از تویش ای و ای آن سرور

کیم و نه و هشت و نه ای و کیم

کشتن از تویش ای و ای آن سرور

نبرد کیم و نه و هشت و نه ای و کیم

چشم ترا رسید جز از راهی که چشم	در غنای شسته ز غم شسته ز غم
بخت شسته است بر این چنین که تو مرا	که دیدم و دیدم این او چهره چشم
چو می بینم تو که از غم چو سعادست	چشمی دیده دست غمگین ز چشم
بخت شسته است ز چشم تو که تو را کون	باز ز غم تو ای سده چو با تو ز چشم
تا دور به دور چو چشم تو شسته	که دیدم و دیدم چو تو شسته ز چشم
از سر و پیر تو چو تو شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
میکنم سپردم و سالی که آمدن	
و از زنگ زنگ شسته ز غم ز چشم	
چاک و از سر و پیر تو چو تو شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
من که خوانم تو که از غم چو تو شسته	که دیدم و دیدم چو تو شسته ز چشم
صدای تو بر من صدای تو شسته	بخت شسته است ز غم شسته ز غم
به تو که تو شسته ز غم شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
هالی که تو شسته ز غم شسته	چو تو شسته ز غم شسته ز غم

چشم ترا رسید جز از راهی که چشم	در غنای شسته ز غم شسته ز غم
بخت شسته است بر این چنین که تو مرا	که دیدم و دیدم این او چهره چشم
چو می بینم تو که از غم چو سعادست	چشمی دیده دست غمگین ز چشم
بخت شسته است ز چشم تو که تو را کون	باز ز غم تو ای سده چو با تو ز چشم
تا دور به دور چو چشم تو شسته	که دیدم و دیدم چو تو شسته ز چشم
از سر و پیر تو چو تو شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
میکنم سپردم و سالی که آمدن	
و از زنگ زنگ شسته ز غم ز چشم	
چاک و از سر و پیر تو چو تو شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
من که خوانم تو که از غم چو تو شسته	که دیدم و دیدم چو تو شسته ز چشم
صدای تو بر من صدای تو شسته	بخت شسته است ز غم شسته ز غم
به تو که تو شسته ز غم شسته	تا چند به چشم تو شسته ز چشم
هالی که تو شسته ز غم شسته	چو تو شسته ز غم شسته ز غم

سعدی روی شود صد هزار گیسو	بروز شش صحرای طاهر حرم من تو شد
حیث شمر و سلاسل کجای تو شد	که در بهشت رفت یار بر و یار
وجود نکست را داشت بر و افراشته	و کرد دست این ز جودان بخت بخت
سینا ز تو جود در بنح صحرای طاهر	ز شرم از بهی که گریه گریه گریه
در کشت این غم و دزدان کوی تو شد	در کشتی بر و دین کوی ماکر و دین
که جوشنیم رویه آن پرستی بخت	ز سبوی بی دستم جودای تو شد
چو کرد آن دل کار جودان قریب	عجب کرد از آید از سوادش نام
تجارت جان خود را بخت و دین	بماند در بخت تو را جودان قریب
جودان کوی سر کشته صد هزار گیسو	جودان کوی سر کشته صد هزار گیسو
ارشد کلاه کشته کلاه کلاه کلاه	ارشد کلاه کشته کلاه کلاه کلاه
عشاق را در کلاه کلاه کلاه کلاه	عشاق را در کلاه کلاه کلاه کلاه
صد و سی و نه در کلاه کلاه کلاه	صد و سی و نه در کلاه کلاه کلاه
ای غنچه سواد هر چه سپرد و کرد	ای غنچه سواد هر چه سپرد و کرد

سعدی روی شود صد هزار گیسو	بروز شش صحرای طاهر حرم من تو شد
حیث شمر و سلاسل کجای تو شد	که در بهشت رفت یار بر و یار
وجود نکست را داشت بر و افراشته	و کرد دست این ز جودان بخت بخت
سینا ز تو جود در بنح صحرای طاهر	ز شرم از بهی که گریه گریه گریه
در کشت این غم و دزدان کوی تو شد	در کشتی بر و دین کوی ماکر و دین
که جوشنیم رویه آن پرستی بخت	ز سبوی بی دستم جودای تو شد
چو کرد آن دل کار جودان قریب	عجب کرد از آید از سوادش نام
تجارت جان خود را بخت و دین	بماند در بخت تو را جودان قریب
جودان کوی سر کشته صد هزار گیسو	جودان کوی سر کشته صد هزار گیسو
ارشد کلاه کشته کلاه کلاه کلاه	ارشد کلاه کشته کلاه کلاه کلاه
عشاق را در کلاه کلاه کلاه کلاه	عشاق را در کلاه کلاه کلاه کلاه
صد و سی و نه در کلاه کلاه کلاه	صد و سی و نه در کلاه کلاه کلاه
ای غنچه سواد هر چه سپرد و کرد	ای غنچه سواد هر چه سپرد و کرد

از فوق ویدارش بحین اثر کند عفت
هر جا جانونی ذکر آن حورشید تابان کرده

مرحوم ذوق کریم دین حسن
 از پنج رفیق سرزادین لعل کیدی
 یاسد چو دشتی که در بر سر
 زین خرد و مد رانستیم بجا
 از کس محمود تو آشفته نهای

ایم زخواب شد و قانع بکجای
مرکز زبان می کشد از دنیا ام آتش
ایند که بر آید و بر غم غم می کرد
و ایم جبر و فنا خرم امید
می کشد و کند که بدولستان

گفتی که مایونج که گشت ای شیخ خواجه
سودا روزه سوخته فی سواد پای

کو جان دیا بڑی نیکوئی
 مٹائی بد باغیرم اگر راه کا ہے
 مریض کہ پد پاشہ ناکوئی
 مردم دین داد و دیدم بود
 مردم رجب خیز دل عام صدی
 بر شیشہ لمرکز ز کفای

بر او حالت منهن چو سپیدی
شب کو که بختم غلب ای ویرانی
ز سادوی کسوت رفته و لم زنی
در حجر تو جان رفت و شد و وصل
از ساقی دوران هم گزشت زنی
برای سوسنیش دشت خورده

شماره بیست و نه که تفسیری و غایت
مرکز ایشان صوت مجید داد و زجا

پی منال قطب سب تو بیاشیم دمی
بجز فرما بس که من از غرق می
نخیزد که بر نمی آید این ابر غمی
درم نهاده جو ناریت میان تو نهایی
آه به غم

که بر صفحه مستی بود از ناز قناری
یک که در راه تنهای تو شد و یکی نه
و در آغوش سو دارد و در آغوش تن
و در آغوش می میانی و بر لب تو خرم
در ره عشق کمانه

کاش کس قاعده را از تو سنجیدی
حرف در آن غمخیزان

حديث من كفى سر چند در انكار من
 تو نه از سر نهاده گوشش كعبه من
 بركا كه را كه دم رسيد و بوي
 سوزن كلكم جود نوي در كاينه
 سوزني جان نيز
 تو نه از سر نهاده

رساوی جانم آید بربانک من مستعار
 خوشتر آن بزی که پشت ز باری
 باقی با غار بر سر جوی آید ز خجسته
 بفرغون زیزم که ری کن کفر تم رنگین
 چه شد که بروی من
 ز باغی نمی هست

برهم ی که بر تن بری و شام شودم	نزار پار و کرمان زماک دانی
نمود چهره و برین و برین کشاد	کشفت زان کلمه هر عجب گشتانی
دشمنش بر جایت امید ویر کرد	عقاب و لعل مقید کفر ایالات
رسید شرمایه و نه بد لعل گشت	
لعل طبع حق و افنی سخن دانی	
بهرین دول و دین و دین و دین	چون ملک کشیده بر کشته دانی
در توبه خون غرضم کجاست نیکم	چون تارای قانون مرگ بدانی
از خاک استنش رسد و فایز	چون دزد چیده بشی بر غنچه دانی
شهای نم دران کز او بسته دانی	مرگش بر آید فرادست دانی
چون کشته شمایم و نه ایالات دانی	
از خاک استنش کشته خون دانی	
در آرزوی خورشید نیکو	سرش بران پلوی کشته بخوری
از دم تیغ و تر تو و تر تو	سرگشته روی سده و سر تو دانی
از سرگی شام غمت با من جاک	آزاد کردم بر دم بعد از دیر و آخر
با دهنم و سر هر ره اگر جنت و جنت	بش تو بر ناز و دانی هر که مر

است پیش تو هر زخم و زگر دانی	منان بر شکری که بود زان شکری دانی
بسیل و کمال عشق زان کجاست دانی	سخت است روی و کجاست دانی
ترا زهر خیال تو ای غزال رسیده	نقدی کسب شده از دغ و ناز دانی
تعطیل مرا لیک نیست تو ز غزال	سده ی لعل غزال کشته دانی
مرا زخم سانی خود زایر و لیک	کجاست روی و کجاست دانی
با آه و ناله جانم ز زهر دانی	
خوشتر از آن که در ناله دانی	
ز چشمم که زگر روی و زگر دانی	عجب کز آن زگر و کجاست دانی
بر لب حیرت من و آید کجاست دانی	کجاست روی و کجاست دانی
بی شکین و لایر کجاست دانی	ز سر است و تو ای کجاست دانی
بهر چشم شام کجاست دانی	رسیده شام و دانی
کجاست روی و کجاست دانی	
چون کجاست دانی	
من و غزال غزال و چشم کجاست دانی	کجاست روی و کجاست دانی
بسیل و کمال عشق زان کجاست دانی	کجاست روی و کجاست دانی

